



سال اول - شماره ۱ - دوشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۵۸

لیز برای زنده نگه داشتن شیوة نقد مردمی و طنز آلود، خود چلنگر را با همان «حقوق و برابری» منتشر کنیم. اما چشم‌تان روز بد نبیند، تا گمان دیروز دچار «اشکالات غرقیه» شدیم و به این صورتی که می‌بینید درآمدیم. اگر می‌بینید که در غالب نوشته‌های این شماره از جودمان به نام چلنگر ذکر خبر کرده‌ایم؛ غلط این است که همه‌ش را نوشته‌ها مربوط به دوران پیش از «اشکال غرقیه» است و فرصت کافی برای تغییر دادن آنها را نداشته‌ایم. بنا براین، باپوش از خوانندگان گرامی و غرضی مغفرت به‌حضور «اشکال» گریان غرقیه، این شماره را به‌صورت مخلوطی از چلنگر و آهنگر منتشر می‌کنیم. بار دیگر این نکته را تکرار می‌کنیم که

حرف ما، هدف ما، راه ما همان است که پیش از این اعلام کرده‌ایم. شفا سر - یست خدمتکار غرض می‌کنیم که یکبار «علل غرقیه» تفسیر نام ما، بافشارمان بر ادامه روشی است که درمواجهه‌های مطبوعاتی اعلام کرده‌ایم. اکنون، اگر چه نام چلنگر نیست، اما سوگند چلنگر را تکرار می‌کنیم و تا قبل در دست‌داری خود را خدمتکار و مدافع رنجبران می‌دانیم و روش افشارانه خود را درمقابل با امر بااستم و کارگزاران داخلی‌اش، با ارتجاع و ضد انقلاب، و پادشاهان آزادی خلق‌های ایران و استقلال مبین ادامه خواهیم داد.

بشکنی ای قلب، ای دست، اگر یبویی از خدمت محرومان سر

بجان هر چه مرد است ، ما ناهید دیروز چلنگر بودیم ، نه خیال کنید که غریبه بودیم و می‌خواستیم جدا از افشاره ، چلنگر قلابی ندیوریم . نه والله ، ما یعنی آن‌دسته از بازمانده‌های چلنگر که از کودتا و زندان جان سالم بدر برده بودیم ، با آن گروه از دوستان چلنگر که پیش از کودتا ، در دست افشاره داشتیم راه می‌افزادیم ، همراه باجمعی از طنز نویسان جوان که چلنگر را فقط در آرشیه‌های مخفی دیده بودیم ، قرار بود برای زنده نگه داشتن نام چلنگر ، و

در آخرین سال‌هایی که مشغول بستن صفحات روزنامه بودیم نام‌های از چلنگر باشی وسیله نوح به چاپخانه رسید و گویا مرحوم چلنگر باشی نتوانسته از قافله عقب بماند و بنا توصیه نام‌چندای اعضای تحریری چلنگر را ملی نام‌دای . به خوانندگان معرفی کرده است.

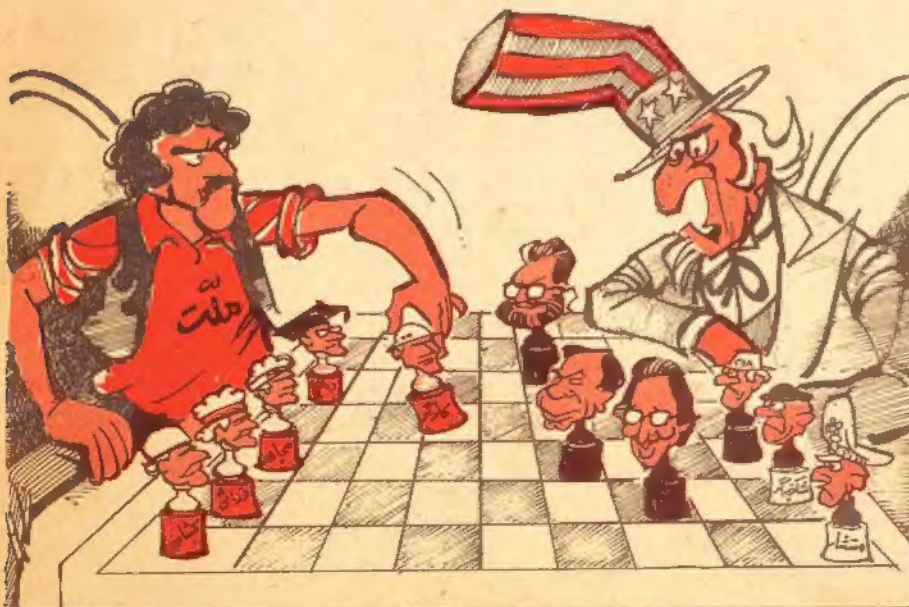
نامۀ چلنگر باشی به خوانندگان

بمحور چناب خواننده‌ست بمحور عموم دهقان‌ها در شب قار مشعل سرزاده لب مطلب ، تمام رنجبران پاسوران پسر ، برادرها ، بنامه‌ای از من استقبال ! یادتان بنوم هر کجا بودم مرده و زنده زویم مغفون قتل و کشتار و زجر شد سپری گشت آواره صاحب دیسری ساعیش شاه ، دزد خراج است گشت آزاد ملت ایسران زنده باشید جملتان از دم

نامۀ سرگذشته پنداشت بمحور آچار پندستان‌ها خدمت بجه‌های دانشگاه بمحور عموم پیشه وران خدمت ساداران و عوام‌ها از پس ۲۵ و انسانی مال سالیبا دور از شایا بودم سالیهای فشار و آتش و خون سالیهای سیاه در پیسروی غنم شد روزگار چنگیزی (دیزی بی‌صاحب همان ناچ است شکر و صد شکر ملی شد آن دوران سپری شد زمان ظلم و ستم

و سید لا اله الا الله روزگار تلاش و بیم و امید باشم همراهان مبارک باد منتظر سلام از برای شما کیلومتر سیر در حسن مقاله غنم سرزاده حمله الاحقر! ناظر و یار توده‌ها هست همه آگاه و اهل فن هستند با چلنگر ، و دوست‌افزون پت‌شکن ، مزدک‌است و تنباحت نصر تاله نوح سمنانی ستکچاپ و پناه ، مش‌مسلم ستم از قصدهای او بقدا (گریمانه ، نگرده او ددری!) (گرکه هر روز می ترو سفا) یادی از من نکرده زو یکرم (به چلنگر سری زده یا نه!) دورم ، ای لمن یباد برده‌وری شاعر حیولایت پند (چاره‌ای نیست ، قالی‌شع است!) بقیه در صفحه ۳

الغرض پند آسدم از راه آمدن تا به روزگار جدید پیسر ایجاد کشوری آزاد آمدم تا زتنر چلنگر را در غرضش اکبر کنم ، امسال در غرضش اکبر کنم ، شکر در غرضش اکبر کنم ، شکر دوستام بی‌بای من هستند پسر بهمن است و یارانش م . بزمجه است و مزداهست موج آن شاعر صفاهانی رشتی پایره‌نه ، م ، شبنم طوطی ، آن شیرزاد قند سرا من چگویم ز شعر سنگری روده پرمیکند ز غنچه سرا از جلی سالیبانت بی‌خیرم احمری ، چهره ساز فرزانة از لطیفی ، کلاقری ، نوری ستکچاپی ، ریاب ، پاینده الغرض بیج دوستان جمع است



جای و گپ و سیاست!

فریدون تنکابی

حکایت

«چو فردا برآمد بلند آفتاب» عیان شد به میدانگه انقلاب دوسره ، دو بازو ، دومرد دلیر یکی مافیا و یکی شرزه شیر به یکارهم انداد آویختند توگوئی بهم انداد آویختند بعدان در آورد ، پس مافیا یکی «فره‌لی» قبل ششمدنا ! یورش برد ملت سوی غره‌لی یزد برسرش لیزری دهمنی ! که پا سر در افتاد اندر ستاد توگوئی ستادی ز مادر لیزادا یزد مافیا ، جنگ پر مولوی نوشته بر آن «میدان» بهلوی! سرافراز ملت ، ابا یک تبیب برانداخت از وی لقای فریب بمیدان در آورد صد شیر هر دو عمو سام را پاک درمانده کرد هوارا چو پس‌دید آن حق بازر شیهه را بفرمود ، چاره یساز «سیا» مهرها را پس‌ویش کرد بر آن مهرها عیانک وریش کرد! به چنگ انداد آوردشان مافیا ولیکن چاسودی از این مهرها چو خلقی با خاست بهر تیرد سرمره ها داندز آرد به گرده چو هنگام بازی هوا پس‌شود مثلث به یک حمله مرخص شود

تفنگ ، و از هلند زهر دپایی و کشتی ، و از ایتالیا خارجه کشتی ، فراهم آرد و آن‌همه را در سواحل خلیج عمان ، در پاینگاه های فراوان ، بیارایم ، آن کاه‌لقب تراننداد منقعه به ریش کیرم و ابتدا «هتیان» خویش کیرم ، سپس به این‌سوی و آن‌سوی شوم ، و به اطراف و آکناف روم ، کاه‌برسقط و عمان تازم ، به این خیال که مبارزان ظفار پسرانندازم ، کاه به رودزی نفت فروشم ، و گناه دام‌مکر و حیل‌مقدم «سومالی» پر جیش‌زدم ، و کاه‌در حمایت اسرائیل کوشم ، گاه‌نقشه ناخبر رستاخیز کنم ، و گاه دروازه تمدن برافشایز کنم . الغرض ، جابه طاعت مومسام براندام راست کنم ، و هر چه دلم خواست ، کنم ، در پناه ارتش و سواول ، نه از کسبیم و باک ، و نه برای این آب و خاک ، کب و کارد بر رونق و رواج ، و خزانام پرباج و خراج ، سبیلیم جرب و ملاعایم در غرب ، خودمخلوط و مسرون ، در پناه چاکران دون ، گاه عقاب اریکم داند و گاه رهبر خرمندم خوانند ، عیالم در یسار و ولیم‌مدریمین ، دشمنانم در کیت و اوین ، بل در زیر زمین ... چندان از این ماخلولیا بخواند ، که طاقم نمائد ، چون گوش جاتم بملت ، از سکوت برآشت و گفت : «آخر تو هم سخنی بگوئی!» گفت :

«آن شیدمستی که از بالای تخت ، شاه شاهانی فرو افتاد سخت ؟ گفت : هر کس یاده بسیار گفت ، خلق‌اورد همچو خاشاک کی برفت . چون نصیری و رحیمی دست خلق ، بپیکریشان فشارد سخت خلق ، باچیزمن ، گراور سریمه دیزم ، یا ساراکش می‌دود یا قاهره . قسره‌ایم در سوپس ، اسپانیا ، لیک گویندم که اینجاها تها



معرفه عمو - عمو مرشد ، - جان بچه مرشد - اجازه میدی سرسوالانو واکم ؟ - واژکن بنیم چیداری - میکم اون مریکه آمریکاییه اسمش چی‌بودا - آهان ، شاشن ، کارش یوکیه کشید ، - هیچ‌چی پیشی کشند توجاوسوی و انداختن بیرون ، خوب عمو مرشد ، اگر یارو چاسوس بود چرا مدارکشو رو نکرده! - والا ، گفتندرو میلیکم ولی بعینا یادشان رفت ، آقا مرشد ! - جانم بچه مرشد ... - میدونی شیخونه تو گوتم چی میکه ؟ - نه ، نمیدونم ... - شیخونه میکه باورواراسه‌ی این دکش کردند که یواش یواش داشت اسم خیلی‌ها را رومیکرد - همانطور که بعضی‌ها را روگردیدند درست درازماد ، مثلا ؟ - مثلا ، همین سرلنکر مولوی که اعدام شد و سرلنکر قره‌لی که توزدر درامو توکل . بقیه در صفحه ۳

مکاشفۀ دوجابه اولی - دیروز داشتم نوبی خیابون رد میشدم ، یکنفر جلوم را گرفت و گفت: دهنتو بیاار جلو یو کمر . دومی : بدش چی‌شد؟ اولی : دهنتو بردم جلو و اوهم یو کرد و گفت: بوی الکل میدم . دومی : بدش چی‌شد؟ اولی : همینطور که داشت دهن منو یو میکرد ، من هم دهن او تو رو کردم ، دیدم بوی شیر میدم . بول‌هایم خوب ، اما خود بدم ، هر کس صد این و نفرین گویدم ، شاه شاهانم ، ولی آواره‌ام ، چاره اندیشم ، ولی بیچاره‌ام



افراشته شاعر خلق، از در بدریهایش سخن میگوید

انویوگرافی محمدعلی افراشته

از دلالی فروش گچ، تا ایجاد روزنامه چلنگر

را اخراج نموده زیرا خودش سخن کار-
های دیگر اینکار را هم میتوانست اداره
بکند.

بیکار شدم، راه برگشت به شرکت
سیگار پرانم نبود زیرا سیگاری گفته
بود که گول این اشخاص را نخور و غرور
اگر رفتی روزی پشیمان شوی و برگشتی
از پذیرفتن معذوم.

دلال معاملات ملکی شدم

من و صاحب آن شرکت در رشته
چه کار کنیم، چه کار نکنیم، باهم قرار
گذاشتیم با اتفاق یک بیکار دیگر، شد یک
شده سه رسانی دلالی معاملات ملکی را
شروع کنیم، پس از آنکه موفقیتی پیدا
شد دکان دستکامی و میز و تلفن
روبراه بنماییم.

در این کار خوب دوندگی میکردم
ولی چون در این رشته سابقه ای نداشتم
توفیقی بدست نمیآوردیم، بخصوص بنظر
اینچنان شرط اول اینکار داشتن مغازه
و مرکز بود که همان مغازه و مرکز خیلی
کام میبکند و اسباب اعتبار است، دلالیهای
بر مغازه و مرکز، نسبت به سایرین شمن
اینکه دوندگی هایشان چند برابر مسافده
نتیجه کارشان در معرض خیلی کم است.

اسلا شغل دلالی به ظاهر خیلی
آسان میآید ولی خیلی مشکل است،
کرواقت آدم باید به شمن اینک بر او اعتماد
باشد خیلی زود و تیز هوش و در عین حال
یک چاشنی و روغن هم مایه اشکار
نکند، چون ما جز قسمت اخراجش، بقیه را
کم و زیاد قاعد بودیم، اغلب دوندگیهای
ما بی نتیجه میشد و تیرا بستک میخورد،
عنه زدن یک عاب، یک معامله را به
میزد، قلم خود نویس که جود نداشت
یک معامله دیگر را خراب میکرد.

عنه عابر که معلوم است، تفصیل
قلم خود نویس این بود: پس از دوندگی
و آمدن زدن، سر معامله زمین،
فروشنده حاضر شده بود به فلان مبلغ
بفروشد، در روشانی چراغ، شب به در
خانه اش برای امضای قولنامه رسیدیم
بودیم، پس از یک وچانه و قسم و آیه
زیاد، راضی به امضای قولنامه شد، قلم

زندگی نامه افراشته، نشان دهنده محرومیتی است که اغلب هر-
مندان خلق برای دستیابی به زندگی شرافتمندانه متحمل شده اند،
سروکار داشتن یا توده های مردم، از طبقات مختلف، تاجر، دلال،
کلاهبردار، کارگران ساده، پورزهای حسابگر و کارمندان
اداری، زندگی افراشته را چون دالشدنهای ماکسیم گورکی،
قنی از آگاهی و تجربه کرده است، همین جهت است که در شعر و
نظم افراشته، با بی همتائی مختلف از توده مردم برمیخیزد و او به
سادگی در قالب همه افراد می رود و زبان آنها در دهان و نیازمند بیانشان
را بررسی و تجزیه و تحلیل میکند، و این نشان میدهد که بقول سعدی:
ناز پرورد نعم نبرد راه به دوست
در این زندگینامه آنچه باید توضیح داده شود تاریخ دقیقی است که
چرین دارد و متأسفانه افراشته تاریخ حوادث را ذکر نکرده ولی با
توجه به نشانیهای که وجود دارد میتوان گفت: افراشته از سالهای
۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ به کار در شرکتها، دلالی گچ و دلالی معامله خانه
مشغول بوده و از ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۸ که سال احداث و گشایش اسجدیه
است در این محل به ساختن پلاکهای سیاهی اشتغال داشته و از این
سال تا سال ۱۳۲۴ در مشرداری بعنوان معمار کار میکرده است،
(چون دوران قندی مشرداری اشباع از مراد ۲۳ تا آخر ۱۳۲۴
میشد) از این سال بعد افراشته با برادر خود به ایجاد شرکت
آبیانه پرداخت و در استفاده سال ۱۳۲۹ دست به انتشار روزنامه
چلنگر زد.

فستما فعالیت مطبوعاتی افراشته در حدود سال ۱۳۲۴ با همکاری
او یا روزنامه دایم و سپس توفیق آغاز شد، که خود در این مورد
توضیح داده است و او ضمن کار در اسجدیه یا مشرداری به نوشتن
و سرچین شعر نیز میپرداخت.
از آن آگاهی میکنیم که افراشته در زندگانی افراشته، که
زندگی نامه پدر خود را در اختیار ما گذاشته مسامحه شکر میکنیم
و انتظار داریم نسبت به جمع آوری سایر آثار منتشر نشده افراشته
شمار مردم اقدام کند - نصرت الله نوح -

آقا ونوکی خودم بودم در فاصله قرصتی
که پیدا میکردم به شرکت پیش کارمندان
محاسبات و ادبای رفته، آنها را به اصطلاح
خودم تشویق و ترغیب ملایم شرکت آنها
میکردم، شاید همین موضوع سبب شده
بود که پس از مراجعت «سیگاری» از
رشت، و اطلاع پیدا کردن توسط معاونش
که: اگر قلابی همین دلالی گچ را ادامه
بدهد طولی نخواهد کشید که تمام کارمندان
محاسبات سر بهو خواهند شد و دنبال
کار آزاد را خواهند گرفت و کار شرکت
لنگ خواهد ماند، یا شاید هم به پاس
دوستی که مرحوم سیگاری با پدر
داشت و دلالی گچ را در نشان من می-
داشت، یا هر دو، خلاصه مدیر شرکت
مرا خواست، با بصیحت و اندرز و اینکه:
تو پس فلانی هستی، من بجای پدرت
میشام، اینکارهای جلف و وسیله، ولو
دارای درآمد خوبی هم باشد با شرفیات
مرحوم حاجی جور در نمیآید، خلاصه کاری
کرد که رویت شدم و کاریکه شیره اش
زیر دندانم مزه کرده بود و درآمد آن
مدت کوتاه، پیش از حقوق یکماه من
در شرکت بود، با اینکه هنوز در اینکار
مبتدی بودم، دلم میخواست برای اینکار،
دو چرخه ای قبیله گتم تا بتوانم به به جا
سریعتر و درآمد بیشتری فراهم نمایم.

با این وصف، از فردا لباس فروتنی اثر
کشیده، فرم وزارت فرهنگ، یا کراوات
و پیراهن سفید، پشت نیز ریاست کابینه
شرکت سهامی پیش سیگار ایران
بصورت آقای رئیس کابینه قبلی مشغول
بیکار شده بودم. مرحوم سیگاری، بسیار
آدم بدی و سختگیری بود. با اینکه تربیت
اولیاش نوی مدرسه های قدیمی بود و
بایستی اهل بحث و فضا و ویواش یواش
راه رفتن و محتج باشد، برعکس مثل
امیر لشکرها و سرسبها، خیلی پلکند و
شوق راه برو و اینجور چیزها بود.
دوستش دربارش اینطور فضاوت می-
کردند: کسی است که از غرور، اگر
جواری قیمتی از دستش بیفتد، برای

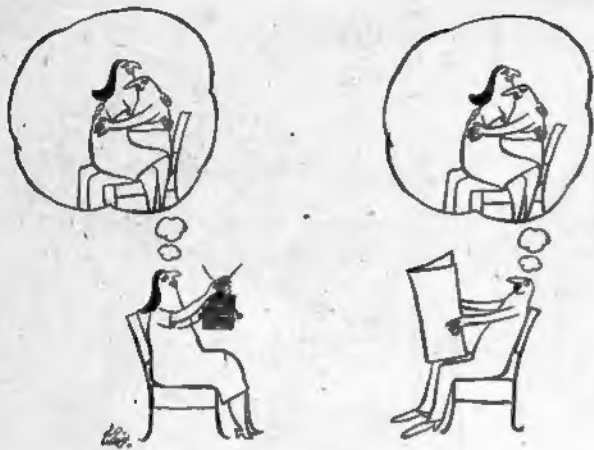
... سالی در شرکت بودم. در همان
قدم اول تمام آن هنرمندیهای وزارتخانه
را بنیاد کار گذاشتیم. آدم متولی شدم،
غمتا در جریان کار شرکت با تعداد توتون
شرکای شرکت آشنائی پیدا کرده بودم.
روزیکه بواسطه حساسیت و خشم
ناجیای مدیر شرکت بصورت قهر، شرکت
را ترک کردم تا چند روزیکه اسباب آشتی
تا فراهم شد و دوباره بکار خود برگشتم.
این فاصله را به کار آزادی مشغول شدم.
به این منی که به یکی از چهار توتون که
کارخانه گچ داشت مراجعه و از او تقاضای
کار کردم، او کارهای زیادی داشت و
میتوانست در اختیارم بگذارد. اما اطلاق
شرکتی مانع از این بود که مدیر شرکت،
دوستش را با واگذاری کاری به من
برساند، دلم میخواست که دوباره به
کار خودم برگردم و میانه ما آشتی شود.
به این جهت کاریکه بنظرش کوچک
میبود و تصور میکرد که قبول کار، گسر
شان من خواهد شد و زیاده را نموده رفت
در حضور چندتا تاجر پیشنهاد کرد تا
باین وسیله سبب تحقیری که با پیشنهاد
آن کار، غیر مستقیم به من میشد روحیه
من کوته و یکبار قبلی خود علاقمند شوم،
و آن تاجر بعد بتواند میانه من و مدیر
شرکت را آشتی بدهد. چون من بصورت
اثراتی از شرکت خارج شده بودم و
سیگاری هم گفته بود که فلانی اگر
مفت کار بکند قبولش نخواهم کرد.
غرض، پیشنهاد آقای تاجر را بر من معلی.
فوری قبول کردم چون با حضور چند نفر
این مذاکره بعمل آمده بود، حاجی دیگر
نمیتوانست زیرش را بزند و حرفش را
پس بگیرد.

از فردا خودم را آماده کرده، فکل
و کراوات را باز نمودم و پالاس متوسط
که تناسب با آن کار داشته باشد به
حاجی رفته آمادگی خود را اعلام
نمودم. کار پیشنهادی حاجی این بود که
من بایستی نوی کوچها و خیارها را، هر جا
که ساختمان نیمه تمامی به نظر رسید
به مهندس یا معمار یا صاحب کار یا
مترجمان و مافروشنده بهترین گچ آسیایی
هشتم، گچ کارخانه ما، چه و چه و چه
و شرح مفصلي در این باره تبلیغ کنم.
اگر توانستم یکی را راضی کنم که از ما
گچ بخرد به کارخانه تلفن بزنم و معامله
را خلاصه جوش بدهم. از این طرف، که
نایستی چیزی بگیرم، یعنی نمیشد
بگیرم. ولی حاجی آقا، حتی بابت فروش
گچ برای من منظور بکند.

به شرکت برگشتم
در ظرف ده روزیکه در این مدت
سیگاری به روش مسافرت کرده بود
چنان از همه اینکار بخوبی برآمده که



- بی وفا، بی وفا، رفتم که رفتم ...



در باید رابطه تن با تن به رابطه مغز با مغز تبدیل شود. یعنی مورد

زباب - ت

چشم ما روشن !!

شنیدم که می گفت: «در این نظام بریزیم باید پی امنیت سفارا در آن سازمان جاکنیم! بسا استفاده بماند بجا تلفن کند کشتل صد هزارا آپلن سوری مرگ می خواند! نیاید کسه پیورده مانده بجا! نظام ساواک را پیاده کنیم کشته انقلاب وطن را خفه

سختگیری دولت امیر انتظام برای حفاظت از این سلطنت ساواک را دگر پاره احیا کنیم که حجت است آن طبله ایزارها اگر دستگاهش بیفتد به کار تنورش به یک آن بسوزاند! اوین و قسزل قلعه و قصرها به نفع وطن استفاده کنیم! میاداد کسه بیگانگان بیگانه

بیا و ساواک را فراموش کن کشیدیم رنج و ستم بی شمر نماندیم آسوده روز و شبی ترا جان این خلق دیگر بس است که این ارت منحوس آن ناک است

سختگیری دولت، سمن گوش کن که سی سال ما ملت در پیر به عنوان بیگانه و اجنبی ترا جان این خلق دیگر بس است که این ارت منحوس آن ناک است

خانم گوینده تلویزیون



پیش از فرارم



موقع فرارم



بعد از فرارم

نامه سرگشاده کارگران به نخست وزیر

حضرت مستطاب بازرگان دولت انقلابی ایران لسطهای عرضی کارگر بشنو درد این ق - سوم رنجبر بشنو خوب دانی که در زمان پمید یعنی از - سر زمان شاه پلید سهم ما، جز بخور نمیر نبود پاسخی جز فشتگ و تیر نبود تازه در آن زمان در شاخه هرواق اقتصادی وچی وچیو! (یعنی آن روزگار چنگ و چپو رونق دزدهای کینه و نر شرکت خارج - سی و شارت ها) نام هر تازه گشته همت ها) جای مزد و اضافه مزد و فلان باز کرده - ای غار هیان کارگرهای مفت مجانی - هندی، فی لی پنی، پاکستانی کردهای، برده های آسیای خیل آواره و ویشام - ی که چه؟ که حق ما شود پامال نشه انزورن به حق ما دوریال که چه؟ که دزدها سرر نکنند قسم و تشریف کارگر نخورند هر که از اعتصاب و حق دم زه نه ملتی زکار و نه - ی بلد

بقیه در صفحه ۷

خوش آن عهد دیرین

بهین لاسی مردمان دلاور بی وحدت خلق گیتی، سراسر بدی گوش خلق ما را یاتر دل تیرمی دشمنان ستمگر لویدت، لوید افق های بهتر که یودی ورا بهترین یار و یاور که از اسم اعظم دزد و دیو اتر نه پییدی از خدمت او دمی سر

سلام علی یار دیرین، چانگر یسام خوش و لجهای گیتی خوش آن عهد دیرین که اورا باکت به تیغ قلم میبردیدی، ز غیبت حدیث، حدیث غم کارگر بود سخن در تو از برزگر بود و دردی ز قامت پلیدی چنان میریدی شجارت حمایت از خلق محروم

که یادش کند روح و جالم کند که سر کنی قهرا یار دیگر که پیروزی از اوست تار و پودر بیان هم چنان خوب و از خوب برتر

تکوم در آن کودتا بر تو چون رفت کنون مقدمت را گرامی شمارم به وحدت صدا در دهی رنجبر را نو خوی و خویان ترا می ستند

به فکر این هم میانی که چندان سوغاتیهای را نگه داری؟ نه چنان هر چه داری و نداری حتی زیر سلواریات را در می آوری و میاندازی دور... اما می توانی خود را هم برای نجات خودت برتاب کنی؟! ده تا ۱ غم این کار خارا برای چی میکنی؟ برای سلامت پدن گذشته از این، مگر شنیده ای که همه جا در مقابل ضررهای مادی به آدم دلداری میدهند که ای بابا جانت سلامت این چیزها چه ارزش دارد؟ پس غم اینها ثابت میکند که در دنیا هیچ چیزی ارزش ندارد. آدمیزاد باید نظری بلند باشد و از همه چیز چشم پوشی کند. خازندگی پیش آسان بگذرد. می بینی که اقتصاد انقلابی من اولین اقتصاد در دنیاست که فاقد مفهوم ارزش است و خیال خودش و همه مردم دنیا را هم از این بابت راحت کرده است. و گرنه الان منم مجبور بودم مثل آقایان آدام اسمیت و مارکس و بنی صدر، پرس سئاله ارزش و عوامل مختلفی مثل کار و سرمایه و طبیعت و غیره چانه زنم و سرخودم و تورا درد پیورم و بندگان بیگانه خدارا هم دچار عذاب روحی بکنم. پس، یک کلام ارزش بی ارزش برویم سر مسائل و مفاهیم دیگر.

در اقتصاد طاغوتی مفهومی وجود دارد به نام ثروت که به کلیه مواد و اشیائی می گویند که یکی از نیازهای بشر را رفع کند، یعنی از نظر اقتصادی مفید باشد و علاوه مقدارش هم محدود باشد، یعنی مثل هوا و آب دریا زیر دست و پا ریخته باشد. اما بین اقتصاد ما چه میگوید. ما می نمایم با توجه به اینکه نیاز اقتصادی در حقیقت هوی و حوس است، پس چیزی هم که رفع کننده حوس باشد چیز بیخودی است. منتها چون چیزی خود نمی تواند مفهوم اقتصادی داشته باشد، ما اسم ثروت اقتصادی را می گذاریم. چیفته دلیلی. یعنی همان که اول کار گتم ارزش ندارد که آدم به خاطرش خودش راه زحمت بیاندازد و پوزخند زدی. حالا دیدی بیخود پوزخند زدی! خلاصه این چیفته دلیلی امروز اساس دردرس شده. چه کارخانه های باطریق ساخته اند چه صنایع مایه تراکم نکردند، چه در راه کارگر و زحمتکش در پیوردمانده همه اینها برای چی آبرای اینکه دانشمندان آن را جندی گرفتند و مادی فکر کردند و از طبقه کارگر برای طبقه سرمایه دار شایع تراشیدند. حالا بر ما دانشمندان معاصر است که با ترقیق مفاهیم اقتصاد منوی قدری از این بلاطمها بکاهیم. دیگر خسته شدم، پس است. باقیش بماند اگر ان شاء الله صری باقی بود در هفته های آینده، البته بی حرف پیش بخت زیاد.

آهنگر

هفته نامه نظام امروز زیر نظر شورای نویسندگان خپایان ویلا - کوچه خوشین شماره ۹۰ - طبقه ۲ تلفن: ۸۴۰۵۹۹

مفاهیم اقتصاد طاغوتی به روایت اقتصاد معنوی

چ - اسکندر خان قراچه دانی

ضروری باشد، یا قابل گذشت و غیر ضروری باشد. مثالیاش را خودت فکر کن، حوصله ندارم برایت بگویم. حالا علم اقتصاد منوی پنده می گوید هر نوعی از هوی و حوس است. می گویی چرا؟ عرض می کنم منوی ارا ۱ دوره دوره چرا مرانیست. اقتصاد معنوی یعنی همین. آدمیزاد باید راحت و آسودم اهل معنا باشد، پس اگر مثلاً گرسنه اش شد و میشت کشید یک لقمه نان بخورد، در حقیقت برخلاف اصل عمل کرده چون نان خوردن مستلزم زحمت و کار و کوشش و کار بر صابو است. بیخود می کند که دلتی نان می خواهد. این هوی و حوس است، یا اگر خیال کرد که باید کتاب بخواند، روزنامه بخواند، یا زخم حوس کرده و بیجا کرده.

پس درس اول ما این است که هر گونه نیاز اقتصادی هوی و حوس است منتها همانطوری که در اقتصاد طاغوتی، نیاز های اقتصادی در چانی دارند، در اقتصاد معنوی هم حوسا به انواع مختلف تقسیم میشود مثلاً:

حوس معمولی: مثل نان و آب و رخت و لباس و خانه زنگی.

حوس مردود و کلاه: مثل بهداشت و فرهنگ و گذران اوقات فراغت و دخانیات و مسکرات.

باقی چیزها که اصلاً داخل در مقوله مانع بود ما اسمش را میگذاریم **هوسبای در کوزه های**. درست شد؟ تا اینجا را خوب فهمیدی؟ اگر نفهمیدی دیگر تفسیر خودت است. بیچوجه حاضر نیست توضیح بیشتری بدهم. دست و پالم تنگ است، ده بیست جای دیگر هم باید منبر بروم و چانه زنم. چشم کور که مشورت را بیشتر کنی و گرنه حوالات می دهم به اقتصاد توحیدی. حالا برویم سر یک مفهوم اقتصادی خیلی مهم دیگر که حیوات باشد از ارزش. این ارزش آقایان بطوری که اقتصاد طاغوتی میگوید «مقایسه اهمیت اقتصادی اشیاء مختلف با کالا های اقتصادی است. اما به این پرت و پلاها کار نداشته باش. اقتصاد ما از بیخوین منکر ارزش است. خیال می کنی سیاهو می گویم؟ اشتباه می کنی، من مستقیم توی دنیا هیچ چیزی به اندازه جان آدمیزاد و سلامتی انسان ارزش ندارد. مثالی را برایت می زنم که شیر فهم بشوی. خیال کن توی یک هواپیما یا یک کشتی نشتی و وسیله نقلیه ات هر چه هست غراب میشود و در شرف سقوط یافرق قرار میگیرد. خوب کاپیتان یا ناخدا میگوید برای سبک شدن وزن دستگاه هر چه دارد بیاندازد دور. بینم تو باشی اصلاً

انتشار کتاب اقتصاد توحیدی و محتوای پری آن که از طرف قابله چنگری ها و مشوین درجه یک و دو نامعلوم واقع گشت از یکسو، و بلاطم و آشوبی که متفکران معاصر، تکنوکراتها، اقتصاددانها و دانشمندان غربی با نگرش مادی و جهان بینی بیرون نگر خود به راه انداخته اند و روح و معنا را از جهان زود دارند از سوزی دیگر، دانشمند جوان ما، اسکندر خان قراچه دانی را بر این داشت تا در یک نشست شتابزده، مفاهیم اقتصادی ویژه خود را که بدان نام **اقتصاد معنوی** داده است برای خبرنگار ما بیان کند. البته اگر این دانشمند جوان و کم حوصله مایه اش نه نکشد و سرکشی هم باشد، نشستی دیگری هم با او خواهیم داشت. حالا این شما و این چالش دانشمند جوان ما.

بین آقایان، مثل بیجه آدم بنشین سراسر تا طرف یکی دو ساعت مساله ای به نام اقتصاد را برایت همین بشورم و بگذارم زمین که متحیر بمانی دانشمندان بزرگی مثل آدام اسمیت و ریکاردو و مارکس و انگلس و بنی صدر چرا آنقدر سالبی بیخودی و تورو کله خودشان زودند و برای خودشان دشمن تراشی کردند و خلق الله را به جان هم انداختند. آفت اگر دعا گوی من نشوی هر چه دلت خواست به همه آن دانشمندان از جمله نگارنده پدیر براه بگو.

اگر از همه بپایان و آگاه باش که مبنای اقتصاد من این است که به دنیا ارزش آن را ندارد که آدمیزاد برای خاطر هوی و حوس و چیفته دلیوی خودش راه زحمت بیاندازد.

زهر مار! چرا پوزخند می زنی! خیال میکنی بی ربط گفتم؟ تو همین یک جمله دلیلی از مفاهیم اقتصاد معنوی بفل به بفل خواهی دید. هر کدام از کلماتی که به کار بردم خودش یک تعریف اقتصادی از عوامل اقتصادی است. اگر برایت اقتصاد توحیدی سرهم می کردم که بیست و چهار ساعت تمام تورو کله خودت بزنی و یک کلمه اش را نفهمی خوب بود؟

حالا برایت بیشتر توضیح می دهم. در علم اقتصاد طاغوتی میل انسان به هر چیزی که ملق بگیرد، آن چیز مورد نیاز اوست و می شود یک نیاز اقتصادی. منتها نیازها مختلف است، ممکن است مادی باشد، معنوی باشد، حیاتی و

صدا و سیمای ایران در اختیار همه است...



صورت جلسات محرمانه

حسین عازمی خواه

من همانوقت ها مهربان کشیدم و اعتراض کردم. اگر الان خانم شرافت السلطنه اینجا تشریف نداشتند، لست می شدم تا شما بدن آتش و لای مرا که نتیجه شکنجه طاغوتیان است ببینید. من همیشه در طول عمرم، یک مجاهد، یک فدایی، یک آدم بشام معنی انقلابی بوده ام. دکلماتور پیشه گفت: بنام خداوند بخشنده مهربان، شما یک مجاهد هستید یا یک فدایی؟

اتقراضی الدیوان گفت: بنده آقایان یک مجاهد فدایی پامبارت بهتر یک فدایی مجاهدیم. شما از عقیده خود در مورد ضد انقلاب بودن دولت بازرگان بی بیوجبه عدول نمی کنید. چون این دولت حق سید هزار کارمند خودش را خورده است. روشن تر آنکه، از هر کارمند سی و هفت تومان کفی رفته است. حالا شما سی و هفت تومان را بر سرید سید هزار کارمند بکنید، ببینید این آقا چه کلاه سر این ملت گذاشته است. شکاک پور گفت: آقا شما حق ندارید به کسی تهمت بزنید.

اتقراضی الدیوان فریاد کشید: من مردم مدرک دارم، دلیل دارم. ببینید، ما مردم شریف و انقلابی با نثار خون خود، در حالی که داهی آسفتا قباستان و سوز سرمای زمستان را در پایا برهنه خویش احساس می کردیم، دو هزار پانصد و سی و هشت سال تاریخ منحوس شاهنشاهی را متفرقی کرده ایم. بنابر این هر کدام ما باید دو هزار و پانصد و سی و هشت تومان شب عید پادشاه می گرفتیم. حال آنکه دولت فقط دو هزار و پانصد تومان پرداخت کرده است. شما بگوئید:

بایه التلاوت، یعنی این سی و هشت تومان به کیسه چه کسی می رود؟ به شکاک پور گفت: تو کمونیستی، تو تفرقه اندازی. شما آدمی قصد تجزیه ایران را دارید. شما را باید بعنوان ضد انقلاب به کمیته معرفی کرد.

دکلماتور پیشه گفت: من حشمتی زلم این آقا ساواکی باشد. شرافت السلطنه خانم اظهار داشت:

قیافه اش داد میزند بهائی است. خوشبین میرزا نظر داد: شاید از تقاله های رژیم سابق باشد. اتقراضی الدیوان در حالیکه رنگ از صورتش پریده بود گفت: چرا تهمت می زنید؟ اگر گفته هر کسی از دولت انتقاد کند یا کمونیست است، یا بهائی، یا ساواکی یا تقاله رژیم سابق؟ این حرفها مجدداً اختناق می آورد. با این وصله زدها اگر بمن رحم نمی کنید، بخودتان رحم کنید.

حسین عازمی گفت: من از کوره در رفته بودم یکبار به اتقراضی الدیوان حمله کردند و دست و پای او را بستند تا به کمیته تحویل دهند. جلسه بدون بمسدا در آمدن زنگوله شکاک پور خامه یافت.

پایان

مقدمه: صورتجلسات محرمانه، صورتجلسات عده ای از نمایندگان انقلابی چلنگر خانه است که به تریب عبارتند از: شکاک پور، اتقراضی الدیوان، خوشبین میرزا، شرافت السلطنه خانم و دکلماتور پیشه. ناگفته نماند که گاهی افرادی نظیر درویش و درویش هم در این جلسات بطور اختفاری شرکت می کنند.

در اینکه اینها کی هستند و چه کار می کنند و آیا تحصیلاتی در رشته مبارزه با رژیم داشته اند یا خیر، چیزی نمی گوئیم. همیشه بدانید که چند سال قبل هم این افراد جلسات سری، تند و آتشین داشتند که رژیم طاغوتی برایش قابل تحمل نبود. بهمین جهت همگی آنان را بازداشتن افکند و حضرات پس از راهائی به خارج از کشور رفتند.

شایعات بسیاری در مورد ایشان بر سر زبانهاست. عده ای می گویند سازمان جاسوسی بین المللی آنها را جذب کرده و طی این مدت آموزش داده اند. گروهی عقیده دارند ایشان دوره چریکی را طی کرده اند. پاره های آنها را عامل سیا می دانند.

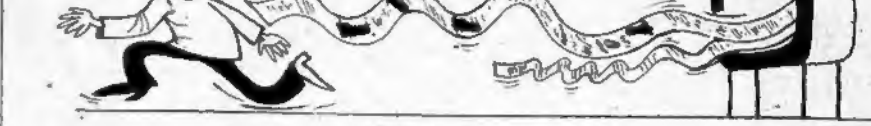
تاچه حد این شایعات صحت دارد، چیزی نمی دانیم. مافوق و ففعل بدلت آنکه گروه مورد تأیید رئیس چلنگر خانه است آنها را مزین داشته و صورتجلساتشان را وحی منزل می دانیم و حتی حاضریم صدها متر طومار در تأییدشان سرهم کنیم. بهر تقدیر شما ناچارید اینها را همینطور و به همین شکل و شمایل مورد قبول قرار دهید.

جلسه اول: با پسدا درآمدن زنگوله شکاک پور، جلسه رسمیت یافت. ابتدا خوشبین میرزا آغاز به سخن کرد و با تائید گفت:

بسم الله قاسم الجبارین، آقایان، هیچ میدانید اگر بجای دو هزار و پانصد سال تاریخ شاهنشاهی از مویش شش هزار سال سابقه مذکور برخوردار بودیم چقدر خوب می شد؟

شرافت السلطنه خانم گفت: بنام خداوند درم گویند مستمران، چرا؟ ناظر پاسخ داد: چون دولت موقت انقلاب درازاء هر سال شاهنشاهی که متفرقی گردیده، به کارکنان خود یک تومان پاداش داد. حسابش را بکنید اگر شب عیدی شش هزار تومان پاداش می گرفتیم چقدر کیف می کردیم؟

اتقراضی الدیوان فریاد کشید: بسم الله الرحمن الرحیم، اتقراضی دارم آقایان من بدولت بازرگان اعتراض دارم و او را بعنوان یک دولت ضد انقلاب می شناسم. شکاک پور، رئیس جلسه زنگوله اش را پسدا در آورد و گفت: بسمه تعالی، ساکت آقا، ساکت. اگر خیلی مرد بودی می خواستی در زمان اختناق رک گردفت را شوق کنی و فریاد بکنی. اتقراضی الدیوان گفت: آقای رئیس،



یا قدرتی هاشم... خودت به فریادم برس... علما رخنه ام کرد!

اندر بیان آن دی بی بی و آن شیپور انکرا اصوات و آن مرد لندن می فرماید: از علامه درگزینی

شیپور و شیپور صاحب

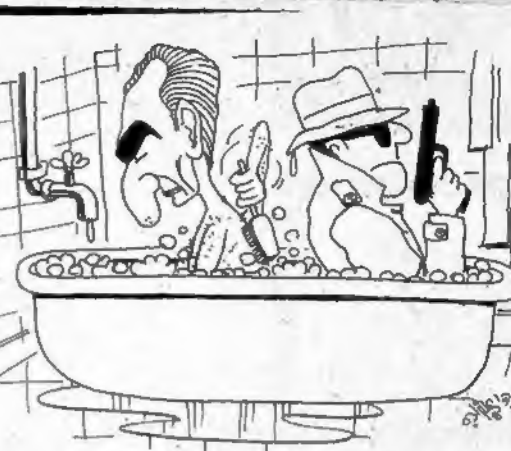
آن شید ستم که در تقصای روم بسود شیپوری پلید آواز و شوم می نبودی منتش غیر از چرند می نگفتی جز چرند یک رونه صاحب وی بود، سردی لندنی سرخ موی و چشم زاغ و مردی! حقه باز و سوله ساز و پسدا! هرزه گو، بی چشم روزه، پر دمدا بسکه او چون خاله درو، و وزدی جمل میبخت کردی و زور زدی مردمانش از سر طعن و عتاب! بی بی و بی بی و بی بی و بی بی! الفرضی ایمن بی بی بی آبرو توی شیپورش صدی سالی و هو خواستی باین کلک، آن روسیه دست خود شوی به قوت، به صلاح! گرچه خود بودی از اعلا لثام مرده ری خوار جواسیس بنام جد و آشنای به هند و مالزی جای نان دادی به مردم منیزی! گرچه املاقی به اصرار و قرون ربیع سکون را کشانیدی به خون نفت و قلع و صمغ و چوب و ادویه لیک او، دم از فضیلت میزدی خویش را بر خیریت میزدی! گریه عاید شدی در معرکه قح و دم خواندی ز جنگ و مسلک (زین صل میبشی مفرما، ای فتا کلیم شید، نل المافیا!) الفرضی این بی بی برگشته حال تا که دید آن نوکرش را دربال! تا که دید آن دزد بن دزد کبیر جقه چوبیش افتاد از بغیر حس آزادی و آزادی گریش! ناگهان گل کرد باقوت و قشیش! چاک پیراهن درید هسی گر و گر بهر شیعی، بهر سنی، تشرک وار بی بی! این ناله ها از دل غوری است قارت و قوروت از سر بی چادری است بهر مسکین گر که دندانش فقاد گر به نتوان آری اش اندر عداد بیر همان بیرامت و ضریب، کاراو گر که چون گریه نماید مع مو! بهر را باید شکستن پوز و چنگ بر سرش کوبید باهه پاره سنگ ظاهر آرائی مکن ای مرد پست قرن ها انگشت اینجا برده است آشنا هستم ما با این صدا گرچه ناشی صاحب چندین صدا



م - خ - از اصفهان

از گرانی بکرم

مشدی اسماعیل چه پرسی که چرا خونجگرم بینی از هم یگریمان اگر امروز سرم فرشیا را همه یکجا بکرم بیهام در شب عید بجان تو در آمد پدرم قیمت سیوه چندان رفت بیلاکه نگر جانب منوره فروشان اگر افتد گدرم همه انداختی از کر در دکان نیست نیست سبکزار و اگر هست چه بهتر نخرم از و زوری پسر. راز گرانی پسوسید کس نداده ست جوابی به سوال پسرم هیچ افکار مرا غیر پریشانی نیست تسا هوای گرانی نرود از نظرم چشم امید چو از گوشت بیامی نکتم چون که مشغول خریداری رفت و شکرم چون در خانه پرویم زن من میبندد مشدی اسماعیل تعجب نکند چشم نرم از گرانی بکرم



و از جان شاه مخلوع به سختی مخالفت میشود

در وصف مثلث بیق

ناشدنی «بیه و بیه» و قد رفیق کار ما اقتصاد در انبیب بیق گر بماند کار آنان پایدار بازار گردد منت عهد متیق تا بیایم دمی زین ماجرا خای آگاه ما خواهد رفیق

بقیه معرکه هو - خب، با این حرفها چی چرو میخوای ثابت کنی؟ - میخوام بکم که چوبه بر داری گریه زده حساب کارشو میکنه و بقیه هم... بمله دیکه! - خفه خون بگیر بیه، نکنه خدای نکرده میخوای بگر خیل ها که الان سر سفره انقلاب نشستند، بمله! - خب، بمله دیکه... - بمله و زهرمار، بمله و زنبور، میخوای و مظلوم رفتی و مظلوم امواسه مون بخری؟! - فغصو مرشد، میخوام حقایق روشن بشه... - برو بی کارت بچه، اصلا تو را چه باین حرفای گنده گنده!

بقیه افراشته شاعر خلق پولچک، خود آقا ماموریت داشت پولها را برداشته بی کار خودش برود حاجی حاجی مکه، دیگر به گردش هم رسیدیم. من ماندم و آن بیگلر خوش قرار شد خوش دلالی، دلال مغالطه کاری برویم. با باجری از دوستان مدرسه، در زمان بدویدهای دلال آشنا شده بودیم، این تاجر قرار داده بود که ما کارهای مطالعه کاری پیدا کنیم، سرمایه از او و کاد ازما، شریک باشیم، در اینکار هم مدتی وقت صرف کردیم و وقتی پستت لیابوریم، بشلوار پاره در لال سر بی در یک مناقصه اوتی، وقتی من و و سر یکم به اتفاق سر بی میرفتیم که اسناد و مشخصات مناقصه را به بینیم، وقتی یالتو را پستت پیش خدمت در لال میسدا، شریک متوجه کرد که در گذشت یالتو بیاحتیاطی کرده ام، زیرا پستت بشلوار بطور تمیزی پاره بود، بیاد ندادم که بشلوار منجر به فرد بود یا چیزی بود که میشد در زیر پالتو از آن استفاده کرده بهر صورت کار از کار گذشته بود

به نامه چلنگر باشی...

همه حاضر یراق و حاضر کار این شاه این چلنگر مردم می بخوانید و گاه فکر کنید (غیر ذکر است، ذکر غیر پر سر سید هم گاه بهر شان نامه (پساده یعنی تقصید غرا گاهگاهی به نامه ای خالی پیامی از این حقیر زار کنید آدمم هست ساده و سراسر غرقه پنجم بهشت غمدا نیست عرضی زیاده بر این ها هر چه ذکر کردیم که «چلنگر باشی» چرا در آخر نامه کلمه (چلنگر باشی) را یکبار دردمه می نشنیدیم، بعضی از اعضای تحریری عقیده داشتند که چلنگر باشی میخوانسته عنوان کامل خود را در پایان خبر بگذارد و لی در تنگنای قافیه گیر کرده و از غیر آن گذشته و بعضی ها معتقد بودند که احتمالاً پراثر سطر و نشر با ترکن ها «چلنگر باشی» شده است. عده ای نیز قضا به را به گردن مسئول تلکس بهشت می انداختند و می گفتند این نقص معلول انگولک های اوست، امپدواریم چلنگر باشی در نامه بعضی خود، این مسئله خاموش را روشن کند و نگذارد که ماعلاوه بر این محاسبات بعد از انقلاب، در گریه «چلنگر باشی» او هم باشیم، بخصوص کسی که می توانست عده ای کار را به نیست و زیر بکشاند و از آقای بازرگان بخواند که مسئله را هم زود حل کند، هم زیاد و هم خوب!

و لای می‌گشت که دم در مسجد قدیمی تهرانی بنام مسجد گوهر شاد، در زیر یک سایبان صحرایی نشسته بود. این گدا از لباس وضع ظاهری، یک گدای کباب معمول بود و با برادران دیگرش هیچ تفاوتی نداشت. او عیناً مانند گدایان پیشانی بود که در بازار و کوچه و خیابان سرگردان بودند و در اطراف ساجد و طاهر و سایر اماکن مقدسه می‌پاییدند و قلب مومنین را به رسم و شفت می‌آوردند و مهر آن همه موجب شل شدن بند کبیه آنها می‌شد. خط یک کار این گدا قابل فهم نبود و آن اینکه چرا او برای خود مسجد را انتخاب کرده است که از میان پستی متروک بلده کسی به آن نمی‌آید و برای وقتی کسب و کار گدایان چندان مناسب نیست... گدا پس از آنکه نیم تنگه روزانه خود را از ملا نصرالدین بگیرد، با یک تعلیم ساکت و خشنود و نگاه ملایم چشمانش بر مهربانی، که گویی زلفی گشته دور دوران طلوع از نو به آنها باز گشته است، آن ملا تشکر میکرد، بعد پلاس ژانسی را برمیداشت و به مسجد ویرانه، که ظاهر در آنجا زندگی هم میکرد، سرت تا به ازای و گوشه‌نشینی خود در میان خلقت و جدها ادامه دهد. اما پس از شش ماه این گدای کر و لال، ناگهان، زبان باز کرد. این حادثه در اواخر زمستان، در یک شب بارانی، اتفاق افتاد. آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود، باران نم‌نک می‌بارید، باد صحران در میان درختان می‌پیچید

و سطح آب‌های گل‌آلود تالاب‌ها را به کمرج دوس‌آورد و سایبان صحرایی بالای سر گدایان را شکست و فرو ریخت. ملا نصرالدین جلو گدایان بر ایستاد و دست به جیب برد تا سکه‌ای بیرون بیاورد، ولی در همان آن گدا دست خشکیده خود را به سوی ملا دراز کرد و با صدایی که از اساق می‌گذشت، گفت:

— ملا نصرالدین، غصه نخور، یزدی هیک دودی خود را بدو خواهی انداخت. ملا با چشانی از حمله بیرون آمد و دهانی لبه‌باز، همانطور که دست در جیب داشت، دودی خود خشک شد. او از تمام سیله‌ها و نیرنگ‌های گدایان بخوبی باخبر بود و از اینکه گدای کرولان زبان باز کرده بود، حیرت نمی‌کرد. ولی این پیرمرد هم او را از کیا می‌دانست؟ گدا به انگیزه‌ای می‌پرسید: در اساق چشمان بی‌وقفش نوری درخشید و گفت: — ملا نصرالدین، از من تیرسرا من سالها است که به امید کمک و یاری تو می‌گوشم تا با تو صحبت کنم، ولی با اینکه لیل نیز بارها ترا دیده‌ام، تا کنون موفق به این کار نشده‌ام. من ترا در بخارا، وقتی با کشکرک ولب همراهی گشته بودم دیدم، من ترا در سمرقند... ملا نصرالدین که از هر کلمه گدا بیشتر به محبت و تعجب می‌انداخت، حرف او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن، تو چطور و از کیا می‌پرسی که من اینجا هستم؟ تو لایم را شش و سطراب کردی.



دزد

خوش شانس

— شش و سطراب و از دل بیرون کن! در تمام این تاجیه قط من از یرون تو در اینجا اطلاع دارم. این مطلب را یکی از برادران روحانی من از فرقه خرمی شنیده و آردا یون با مهربان دیگر درویشان ستاره‌ها برام لافش کرد. او در اوایل زمستان، وقتی از بازار می‌گشت تصادفاً در همان لطفی که یک بار به یاخت با او خود هیک دودی تورا بر زمین انداخته ترا دیده بود.

ملا نصرالدین گفت: — یادم است ولی این برادر روحانی تو باید چشمان تیربینی داشته باشد که توانست است و در آن سرا بنشیند. آیا تو اطمینان داری که او شن منسوب و فرقه خرمی شنیده و ادراکیون، در فرقه سری دیگر - فرقه بیرون استراق سمع، در آنجا نظر کردن، پاندهت عضو نیست؟ گدای سر با لذت چندی حرف ملا را قطع کرد و گفت: — کفر نکو! او برادر نیکوکاری بود که خاطره‌ای برای من مقدس است، زیرا از این دای قانی به عالم باقی شتافته است.

ملا نصرالدین که علاقه و اطمینانی قلبی نسبت به درویش پیدا کرده بود، گفت: — ای پیرمرد، مرا ببخش! حالا بگو چرا حالا امروز به من مراجعه کردی؟

پیرمرد جواب داد: — در طریقت ما، من مسجد و صفت و سه روز از سال را کر و لای هستم. تو شصتین کسی هستی که پس از سکوت یکساله با او صحبت میکنم. دوست از امروز آن دو روزی آغاز شده است که من حق دارم مهر خشنودی را از لب بردارم. اما سلاطین حاکم قلی ما را قبل از این دو روز بود و با بعد از آن، و با اینکه قلبم از اشتیاق دیدار تو خون می‌گردد، سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم.

ملا نصرالدین که از سخنان پیرمرد برکت آمده بود، گفت: — ای پیر روشن خیر، بگو چه درد و غمی داری و از من چه کنی می‌خواهی؟ شاید به یون نیازمندی؟ آنگاه من صد و پنجاه تنگه که زلم از آن اطلاعی ندارم، در گوشه دوازدهم‌ای پنهان کرده‌ام.

پیرمرد با وقار تمام جواب داد: — من درویشم و در این جهان دنبال هیچ سودی بجز سعادتی نمی‌گردم. نه من از تو گفتنی بول ندارم. ولی اینجا در کوچه و با این باد سرد جای این سرخس نیست، با من ما!

آنها وارد مسجد ویرانه شدند. پیرمرد ملا نصرالدین را به حجره کوچکی برد که بطرف میزبانی از زائنه در لسان ساخته بود و با چشمان چرخاچ می‌پرسید: ملا در گوشه حجره مقداری که که ستر پیرمرد بود، یک کوزه آب و سلال پارویی دید. روی سلال پارو قرص نان جوین باقی قرار داشت که اطراف آن را سوغا خورده بودند. در حجره دیگر چیزی نبود و در واقع این پیرمرد که به صفت خلعت کوزنی درویشان می‌پوشید و در هر یک از این چیزها نیاز داشت. پیرمرد قرص نان را برداشت، آهسته و با احتیاط اطراف آن را که موی خورده بود، کند، خرمش را در شست خود جمع کرد و روی کهنه‌پارویی که جلو سوراخ سون این شده بود، ریخت. بعد قرص نان را به دو نیم کرد و نصف آن را به مهربان تعارف کرد و گفت: — یا قبل از شروع به صحبت، شام بخوریم.

در بیرون باد سختی می‌وزید و از لای شکلهای دیوار به درون حجره می‌آمد و حمله پانیک چراغ سونی را می‌بارانید و به لوسان در می‌آورد. ملا دیوارها و سقف حجره را با آهنگ با تیران شعله چراغ، حرکت میکرد و سرت و لاف و غنی طاقی پیرمرد را که می‌پوشانده و که دیوار از روی آن رد میشد. آدینه دارو

المن قدیمی: کسی که با زن خود بی‌رحمت میکند، عمر خود را کوتاه کرده است.

ملا نصرالدین آهی کشید و گفت: — من زمانی در خدمت پیرم و ۶ به امروز، هنوز من انگور ششور خند زیر دلدانم است. خوبه، بگذار انتظار که تو می‌خواهی باشی... و آنها در خدمت، در صحنه تالوا که رزاق نام داشت، دست در ساحل سرد را به هم زدند. روحخانه عظیم، این روزی میان سلهای پیشار، که از دوشهای تنگ به دشت هموار رسیده بود، سرکشی سرسام آور آنها را کالرد و جوشان خود را سوار کرده بود و در حومه خند آرام و نیرومند جریان داشت و به گاهان و جانوران و آسمان حیات می‌پیچید، به ساحلهای گلی می‌خورد و شیاها با زرسه دندار خود برای بچه‌های ملا نصرالدین لالایی می‌خواند. در آن سالهایی که در این دشتان از آن سخن می‌رود، دیگر اثری از شهرت پیشین خند و از ثروت آن باقی نمانده بود. حالا دیگر خند شهر کوچک و خشنودی بود که در آن عدهای دزدان و پاشیان و بستاکار خرمی و گروه شکاری از سلاها و مدرسه‌ها و عشا و لعلات بازنشسته حمله بر سر و فرتوت سکونت داشتند. در ساجد ایران به عبادت و نماز مشغول بودند، نهیسانها بر از بیرون بود، پیران در کوچه‌ها و گذرگاهها و میدانها پرسه می‌زدند و شهر را از سرلهای بی‌حال و جدای نمایان خود پر کرده بودند. جمع اینهمه بر در یک محله می‌پید بود، گویی همه آنها پنهانی عهد و پیمان بسته بودند که جسد خود را فقط به خاک زورنگ خند سپارند و بدین منظور از سراسر عالم لالایی در آنجا گرد آمده بودند.

خند که در هر سوی آن نهرهای پر آب روان بود و کوچه‌های مرتفع آن را از وقتی پادشاهی مرد مطبوع داشت، با شکا و ناگستناهای خود برای همه کسانی که از طوایف زلفی خند و فرسوده شده بودند، یک بهشت واقعی بشمار می‌رفت. به این دلیل اهالی آن پیوسته به درگاه خداوند متعال شکر گزاری می‌کردند که سعادت عظیم زلفی در آن جای فرشته را به آنان ارزانی داشته است.

در تمام شهر قط یک نفر طرز دیگری فکر میکرد و آن شخصی اوژاک بای تافل سابق بازار سرت بود. این اوژاکسای قدیم‌تره آندی بود صیپ و مردم گریز: همیشه دودی بزرگ چشم داشت که نصف پوشش را می‌پوشانده، با هیچ کسی ترده نداشت، با هیچ کسی گفت وگو نمی‌کرد، و بهیچانی کسی نصرت و هیچ کسی را هم به خانه خود دعوت نمی‌کرد. هسایان از این مردم گریزی اوژاکسای تنبیه می‌گرفتند که او قلی می‌شد و روانی نا پاک دارد و باو گاهان پیشانی بر دوشش سنگینی میکند. پس بچه‌ها از او می‌گریختند و از سر هیچ کوچه با از پشت دیوار فریاد می‌زدند: میداد! جغد می‌کند! اما او همیشه ساکت بود، فقط سر خود را می‌چرخانید و با غم و اندوه به این قلب لیخته می‌زد.

یاری این ملا نصرالدین بود که در زیر چاند اوژاکسای پنهان شده بود. او می‌دانست که در این شهر کوچک که هر کسی مورد توجه است، کیفیت در گذار و یا کردار خود کوچکترین اشتباهی نکند تا گردباد حوادث ناگوار سلاطین بر سر خاندانهایش فرود آید! ملا صیپ در روی خود را با عینک دودی پوشانده، خام خود را عوض کند و از مردم گریزی خود هسایان را جرساند و در نتیجه خند برایش بصورت زلفان تیره و تاری در آمده بود و خود را در روی زمین پهن و بی‌نوا می‌دید.

ملا نصرالدین با سوز دل از پشت دیوار شکوه و شکایات می‌گفت که قلب او را از دو حس و دو نیروی متضاد و مخالف یکدیگر سرشار ساخته است: هوس و پاهان‌ناپذیر به سر و صاحت و عقل و محبت آتشین به خاندان. ملا از اینکه هر یک از این دو تیر او را می‌پوشی می‌کشید و رنج و صلاب فراوان می‌برد و پدر از همه آنکه رنج و عذاب خود را در امتداد قلب پنهان می‌داشت. به که می‌خواست شکوه و شکایت کند و با که می‌خواست درد و رنج خود را در میان گذارد؟ دو نیروی دل آزار همانا گلجان بود و منظر و چشمه سرچشمه دوسی خرو که به ازانی جلو افروخته می‌دید و چاق و درخشان بود. گویه سر حیوان بی‌زبانی بود ولی سلاخی و تجزیر و یخو قط با او می‌خواست نیمه‌های شب در دلد کند.

هر روز تازه شیهه روز گشته بود. و ملا نصرالدین، باز هم، همان عینک را به چشم می‌زد که حتی خورشید هم از پشت آن تیره و سلال آبرو بطریق صریح، و برای خرید به بازار می‌رفت. وقتی از بازار برمیگشت، در سیاط و باغ و ایثار خود را با کارهای کوچک و ایهامیت سرگرم میکرد. ولی نیمه اول شب همیشه تنها به خود ملا تعلق داشت. گلجان و بچه‌ها بدون رئیس خانواده شام می‌خوردند و ملا در آن وقت دو یکی از قهوه‌خانه‌های دورافتاده کنار می‌خورد لم داده بود.

این قهوه‌خانه محترمین و کثیف‌ترین قهوه‌خانه خند بود که قط گدایان و دزدان و آوارگان و سایر اراذل و اوباش شهر به آنجا می‌رفتند. ولی در عوض، ملا نصرالدین در آنجا خود را در این و اساق می‌پوشید. ملا نصرالدین به این امر و با هر چنان که در روشنائی شمع چراغ سونی می‌پایید، می‌گریست و با غم و اندوه فکر می‌کرد: یافن تنها چیزی است که از جهان دل‌فریز و نیکران برای من باقی مانده است.

و اما جهان با تمام پهنای خود در برابر او گسترده بود... شقی شکامی خنوش شده بود و تاریکی زلفی می‌گرفت، رود می‌خورد آرام شده بود و مهر و لطافت و طراوت سیرا، جهان در برابرش بر سر تسلیم فرود می‌آورد، ستارگان قدیم درشت‌تر و فروزانتر می‌شدند و از پی سری تیرگون آسمان به لایع فلک بالا می‌رفتند و رسته‌های بلورین رزانی بسان تارهای چنگ و رباب فرشتگان، برفل حافظ، به سوی زمین می‌پراکنده.

ملا نصرالدین در وقت به خانه خود حمله ای نداشت. نمی از کسانی که در قهوه‌خانه بودند، روی قط کثیف قهوه‌خانه تنگ یکدیگر خوابیده و صدای خرمشان بلند بود، قهوه‌چی آتش زلف کشیدان‌ها را خنوش می‌کرد، خرمیها شروع به خواندن کرده بودند و صدایشان در تمام شهر پیچیده بود،



ولی ملا همانطور نشسته بود و فکر میکرد و می‌گوشید راهی پیدا کند که آن دو نیروی متضاد و مخالف دوشش را با هم سازش دهد و او را از زلفان چاند خند رهائی بخشد. خود ملا هنوز نمی‌دانست که دروایان امر او در خدمت پاهان یافته است. عزم سفر در زوایای تلیش رایج شده بود و قط در انتظار دقیقه‌ای بود که به قلی و شعور تکی بدهم و پس از آن جلد حاصل پیوسته. ملا مانند بعضی که آباد ورزش باشد، قط به یک تن تن کوچک احتیاج داشت.

فصل ۲

بالاخره سرانجام برای ملا ملاقات صیپ پیش آورد که موجب حوادث زیادی شد. ملا نصرالدین وقتی شیا به قهوه‌خانه می‌رفت همیشه از کنار گدای کر



شاهزاده‌ای که خورشید

فصل ۱

ملا نصرالدین بخارا را ترک گفت و با حسر خود گلجان به اسلابل و از آنجا به مرستان رفت. او که همیشه خانه‌بندی بود، هرگز مدت زیادی در یک جا نمی‌ماند. سیه دم خرها را پالان میکرد - سحر سید را برای گلجان و خر سونی را برای خودش - و از او برام می‌انداخت و سلاز به سلاز طی سلاز می‌کرد و هر شب را در جانی به صبح می‌آورد. صبح دو گرده‌های کوهستانی در میان برف بوران از سرما یخ می‌کرد و ظهر در دوشهای سنگلاخ از گریای خنک و لطیف لبانش خشک میشد و شب در دشتیهای پر از سیز و گل‌های خنک و لطیف استنشاق میکرد و از نهرها و جویبارها آب گل‌آلودی را می‌نوشید که عسل روز سر چشمه آن را در میان یخها و برفهای کوهستان دیده بود.

اگر او می‌خواست، هرگز از زلفی خانه‌بندی دست نمی‌کشید و آفتاب سیرت و می‌رفت تا با و در پاهای سلهای کوچک خر خود به دور زمین می‌چرخید. ولی سیدی که زن دارد باید فرزند نیز داشته باشد. ملا نصرالدین نیز از این قاعده سر باز نبرد. در چهارمین سال زلفی زلفانی، گلجان چهارمین پسر را برایش به دنیا آورد. ملا نصرالدین خند و خرم بود و گلجان شاد و سرور. برادران از شوق و شغف سر از پا نمی‌داشتند و برای برادر نوزاد خود کف می‌زدند. خر سید شاد و خرم می‌گرد و به دنیا آمد صاحب نوزاد را به سرخ و ماهی، به همه چرندگان و خوندگان خبر میداد. فقط خر سونی خوشحال نبود، با آخم و تنم گوش می‌جیاند و بدون توجه به زیبایی‌های بهاری که همه جا را فرا گرفته بود، به زمین نگاه میکرد.

بعد از یک ماه از او برام افتادند. گلجان سوار خر سید خود بود و ملا نصرالدین سوار خر سونی. پسر بزرگ ملا جلوا و دوست روی جلوا که خر نشسته و بر دوشش پشت سرش روی کول خر سوار شده، دم خر را گرفته و به طرف خود کج کرده بود و با تفتن خنجرانی را که به موهی دم گیر کرده بود، می‌کند. پسر سوم را در لنگه و است خورجین و پسر چهارم را در لنگ چپ خورجین گذاشته بودند.

گلجان، نمیدانم چرا خر من در این اواخر اسرده است. تنگه مریش شده باشد! بارها، به ما رهم کن و ما را از این بله نجات بده!

گلجان گفت: — به اولین بازاری که رسیدیم یک شلاق حسابی بفر، فوراً حالش جا می‌آید. خن به این سخنان گوش میداد و لفظ آه می‌کشید و دو دل از صاحب خود شکوه و شکایت میکرد.

یک سال هم گذشت. شیم جانشین بهاری وزیدن گرفته، درختان زردآلو جامه‌ای از گل دور کردند و باغ وستان از فرشی زردین پر رفتی و نگرانی پوشیده شد و چهچه و آواز خوش‌النجان در هر سو طنین انداخت. نهرها طغیان کردند و چون سبیل خرمشان در هر سو روان بودند و با غرشی سیه‌ناک خود خاموشی شب را برهم می‌زدند. روزی در یکی از سلاز سیاه راه خر سونی شن چرا در یک غلغلزار سبز و خرم بهاری، به گلجان نگه کرد و دید که گویی باز هم تنگش بالا آمده است و همیشه بغین کرد آتشانه نکرده است نهر برآورد، اسارا با به کرد و با به فرار گذاشت و به لنگه کوبه کردن بوسه‌زارهای اطراف برداشت.

فقط در این هنگام بود که ملا در دلتان چرا این درازگوش اسرده و غمگین است و به گلجان گفت:

— گلجان زلفان، حق و عدالت حکم میکند که تو دو پسر کوچک ما را با خود سوار خر سید بکنی. حالا دیگر، خر سید اسرده و غمگین بود و خرمی، برعکس، کوشایش را سیخ میکرد و دم می‌جیاند و چایک و شنگول سم بر زمین می‌کوبید و راه می‌پوش.

دو سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر هر دو خر اسرده و غمگین بودند. گلجان به ملا گفت: — چطور است یک خر دیگر هم بخریم؟

ملا نصرالدین جواب داد: — ای سرخ گلی بی‌هستی من، اگر وضع به این منوال بگذرد، بروی کاروانی در پی ما روان خواهد شد! نه، می‌بینم که برای من دیگر دوران صبر و صاحت پاهان یافته و زمان تفکر و اندیشه فرا رسیده است.

گلجان گفت: — خدا را شکر! بالاخره تو فهمیدی که دو این سن و سال و با چنین حالتهای، پرازنه نیست که مانند آوارگان بی‌خانمان، در کوه و بیابان ول بگردی. به بخارا می‌رویم و در خانه پدر من منزل می‌کنیم...

ملا حرف او را قطع کرد: — صبر کن، مگر فراموشی کردی که فرمانروای بخارا هنوز هم همان امیر قلی می‌رست است! بهتر است که ما در همین نزدیکیها، در خوند به در خند سکونت اختیار کنیم.

از روی تپه‌ای که ملا در آن روز چادر زده بود تا شب را در آنجا بگذرانند، دو راه دیده میشد: یک راه بزرگ و کاروان راه به خوند و یک کوه راه به خند می‌رفت. در راه بزرگ خوند تعداد زیادی کاروان شتر و اراجه و سوار و پیاده در میان توده انبوهی از گردوغبار آهسته حرکت می‌کردند. راه خند خلوت و آرام بود و شقی شامگاهی بر آسمان صاف و شفاف فراز آن پرده دیبایی کشیده شده بود.

ملا نصرالدین گفت: — به خوند برویم. گلجان جواب داد: — نه، بهتر است به خند برویم. من از شهرهای بزرگ و بازارهای شلوغ خسته‌ام. در اینجا در جای خلوت و دنجی استراحت کنم. ملا به اشتباه خود پی برد. او که طبیعت زن خود را می‌دانست و می‌خواست به خوند برود، سیاست نگویید: به خند برویم، در آنصورت حصری فوراً به خند می‌رفت. در چنین جای خوشنود و کوه‌ها و صبح روز دهم، آنها در راه بزرگ به پیش می‌رفتند. ولی کار از کار گذشته بود و ملا دیگر نمیتوانست کشید خود را اصلاح کند. جریست این خطرناک بود، زیرا بمصادیق یک غریب

نگارودی

محمود پاینده

«میرزا کوچک خان نبونه»

کله سر، هرچی بیون خوروشیه تابان نبونه
تیه پول هرچی بشون آهینی بالان نبونه
(دوز برار) کی که (حسن خرس) فی زله نهفته
هرکه جنگل بخوسه، میرزا کوچک خان نبونه
هرکی هوبکته، بالساله درویش تگنون
هرکی ریش پدازه کینه مسلمان نبونه
(بزخایه شیشه) نقل دان نبونه کون بنیشه
مش سلیمان، گپ جی، حضرت مسلمان نبونه
آب لاکو سرغونه، لال لونه زیاندار نکونه
فودوشی زاک و سپین شیردوستان نبونه
هرکی دار بزین، جنگلی حشمت نگوین
هرکه موزر دیوسه، احسان اشخان نبونه
شمارگرزنده بیون، زالموسون خون فودوشه
دیلسانی خان چور، بی دین و ایمان نبونه
به چارک گوروگن، اندی جنایت نهفته
آدمی سان و سپین، انقده سک جهان نبونه
گنده واش هر جا دیون ریحان عطره نهفته
سیره میدان به پر لیلکوه سامان نبونه
کولکافیس، زور بزله، پیلل چپچه نژسته
بی ادب، جان بکته شاعر گیلان نبونه
کور یا بو، شیشه باره، به سلامت نهفته
راه وچاه نهفته کسی، رهبر و راه دان نبونه
هرکه مندل دیوسه، مردمسه غصه نهفته
شمال که شولا دکونه، سر به چوینان نبونه
هرچی بار دین اینه سر، پادزه زمانه شمه سر
کور پیچمن! نیده بین دها هشرسان نبونه؟
پشت دس، دزده گون، قوروت و قورا به چله تن
سینه آب دان، آب خورجی، هراسان نبونه
گرچه پرگو بوته، پرورد، تو هپاینده، بگو
گیلکی شمرگوتن، اینقده آسان نبونه

توبه گرگ

من از عمل فعال ساواکم
که رستم توبه کردم، پاکم
چودیم وضع، خیلی خیط ویتنه
ز جا برخاستم رستم کیشنه
سلام و کیش و تمظیم کردم
خودم را کاملاً تسلیم کرده
از آن چمی که آنجا جمع بودند،
که من می رفتم، آنجا می شوندم،
یکیشان کرد از من بازجویی
که باید هر چه میدانی بگوئی
بیش گفتم که بگستم زطافوت
بیش گفتم که دیوسم به یاقوت
بیش گفتم فلفل کردم، ولم کن
بیش و گوش پر درد دلم کن
جوانی بود و بی پولی و بیسی
شدم مجنون امسال پلیسی
کتاب چیزباندی بسکه خواندم
خیال کردم که واقع چیزباند
خلاصه بازجویی که شمایی
خوشم آمد از این شکل کذاشی
حسابی گون و خلک و خام گشتم
توی ساراگ استخدا گشتم
کسی ز دست استادان نشستم
حساب کارشان آمد به دستم
چنان درشل خود پرچسته بودم
که بعد از مدتی سر دستم بودم
شبانگاهان که غورشد جیاتاب
بهشت کوه مغرب رفت در خواب
شدم آساده گشت شبانه
زدم از خاله بیرون مخفیانه
به به به مردم گوش کردم
همون به به روح خاموش کردم
چو جمعی جمع دیدم توی کانه
شدم بر جستان قورا اضافه
سخن دربار طافوت گفتم
یکی گفتم ولی صدتا شستم،
شدم از گفته هاشان شاد و مظلوم
تمامش توی ذهنم ماند محفوظ
خوشم آمد از آن افکار روشن
ولی یک ربع بعد از رفتن من
چو پول من خود را داده بودند
به زندان اوین افتاده بودند
دو ساعت با سر و وضع مندل
سر هر کوچه ای گفتم معل
اگر دست کسی دیدم کتابی
بیش گفتم: «اوهری مرد حسابی
کتاب قودهای داری؟ بیسم
پدرسک من خودم یلکها لنینم
خیال کردی که ترون شهر هر که
زمان خوندن این چرت و پرته؟
خیال کردی که این نهج البلاغه
به حال و دوز تو دارد افتاده؟
بنو هستی مدنی یا مجاهد؟
هر کردی وضع ما را فاساده؟
پس اینقده وضعت خیلی خیطه
بیا بیا من به زندان کیشنه،
چو شد امن و امان شهر و خیابان
شدم مامور گشتی در بیابان
سر راه ایستادم پا میبوری
بایمید چریکهای جهوری
بندیش دویدم مثل شازی
پس از یک خورده موش و گربه بازی
اگر دیدم کسی را توی چاده
ام از سواره یا پیاده
(یکی شکار بی شتوک بر لب
شکار خمس مشکوک در شب)
به یک ویران راهی را گرفتم
گشتم داد و پا فریاد گفتم:
سیاهی کیشی؟ بایمید بایستی
لنینستی؟ سر یا عاز کیشی؟
بفرما واقعا قصدت چه بوده؟
اگر میری حموم، یک خورده زوده
اگر قصدت بود رفتن به منزل
کتون دیر است ای بهیج مسل
اگر قصد جدال و جنگ داری
میخواستی پس تفنگت را بیاری
(بیشتم که رستم در خیالات
خودم را فرض کردم رستم آلا!)
(سیرم منحرف شد از وقایع
لذا از نو دهم شرح قبایع)
به یک ویران راهی را گرفتم
گشتم داد و پا فریاد گفتم:
آهای بی آبروی و دره یسه
حالا کارت به اونجا رسیده
که با تیر و تفنگ و با مسلسل
داری میری قایمش توی جنگل؟
بدان که جات تو زندان اوینه
حسابت با گروها لکافینه.

اشاره

منظومه «گرگ مجروح» را نوح در سال ۱۳۳۳، یک سال
پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد سرود و به دست چاپ داد. اما پیش از
آنکه کتاب از چاپ خارج شود، نوح به خاطر سرودن آن به زندان رفت.
نظر به اینکه «گرگ مجروح» دو دسترس مردم قرار نگرفت،
جزعدهای معنود از دوستان نوح، موفق به خواندن آن نشدند، گرگ
مجروح، به عنوان بخشی از تاریخ دیکتاتوری معمر شاه است که
از این شماره چلتگر به صورت پاورقی به نظر شما می رسد.

گرگ مجروح

دشت گرگ درندهای ساوا
در دل گله هجو شیرینی بود
هرچه میخواستی همان او بود
مفتخوار شماره یک بود
بسر را سینه میدید فقط
پنج و شش، هفت و هشت بود آقا
گردش را نمیبرد ارم
دل هر زبیر دست آزدن
کار دیگر نداشت آقا گرگ
لیک مغزش گدو صفت پدوک
بود در دست سببی مسرکاره
بلکه سرکارو خان و حضرت و میر
بله، آقای گرگ بزرگ است!!
که شده سبکه دار شعر و زین!
دور او چند باز میخیزد
یا بگوید به آب او یا بسو
رسم کار این نبود این کردی
یا که بالای چشم تو ابروست
بود تنها بخوبی سرخبر
هرکجا بره بود آن سو بود
بشکن و باره کن چه سینه چرم
فیش او باز گشته میخندید
صاحب صد دقینه بود آقا
ران مگو نزد او به از جان بود
دیگر آتش سحر نبود او را
نبود ران و سینه انسان
این مقولات صحبت ما نیست
دیگر آرام و خور و خواب نداشت

که

گله ای بود بی حساب بزرگ
دیده از دیدش سیه میگشت
در تالاب، پسان دریایی
بیع و زق و نق و تاله
دشت را می نمود معر آمیز
رنگی از نو نموده بد تصویر
هده جا، هرچه بود زیبا بود
بود گرم جدال با گلها
همه جا سیزه و گل و سوسن
همچو رزم آوران خموش و دزم
غافل از گرگهای خون آشام
در کمینش نشسته هر شب و روز
عاشق ران اوست آقا گرگ
ساده و سبیل مثل آب خورد
از چکر گاه او چکر گیرد
در چرا بود همزه چوین
اوانه دارد

اندر آن دشت زیر سلطه گرگ
گلهای میچرید در آن دشت
گلهای سبکین مبولاتی
میش و بز، قوچ و بره، بزغاله
نهی چوین زبانک شورانگیز
دست نقاش، دهر پا تدبیر
دشت فرش از پرند و دیبا بود
باد، سرست و شاد در صحرا
عطر آکنده بود دشت و دمن
کرهها، برده سرسینه هم
گله در دشت سآکت و آرام
غافل از اینکه گرگ عالمسوز
دشمن جان اوست آقا گرگ
خون او را به از شراب خورد
بردیج ارم ورا بیس گیرد
گله در دشت سبز بی پایان



کردی کرمانشاهی

له اصهان خنان

گورت بکه کم، جغد استعمار

بنیر و انسق له خون شهید
چو هیاله چینی، پرله غرناوه
دس هم گردن، له ژن و هپا
دنگ گشتیان، اته اکیر
دژمن مسلح، تسا بن دسان
ایمان به خوا، ایمان بهقرآن
یکی شهید بی، صدتا هاته ژ
کلك وکلك، گشتی بی وشت
وژن: استعمار حسرت و سره
ایمه نتواهم، نه شانه له بار
دنگ کل مردم، طوفان و پاگرد
زنجیر ستم، له دسپل واکرد
ایرنگه جشنه، جشن جمهوری
ترجمه آیه - جامالحق ذوقالباطل.

توکی

حقیقتی معلوم صمده

تو جانان یوردونون ای قهرمان اولادی صمده
قلیبمیز چیرینه، سرتکه دلارگله آدون
ظلمه، حقیرلیکه، قولورلوقا عصیان انتنون
ووروشوب عسربویی، وئردون آزادلیق درس
نورینی، شملیدی، ایلدیریم ایدی قلمون
گوللهدن، سرنگون آرتیق قلمون کسکین ایدی
قصاصورده، اوزون خلق پولون گومشردون
خیردا سالانلارلوز عسربنی وقت ایشمکله
سویلدون «انسانا زینتی شرافتی ثلوم
ینی نسله نه گوزل درس شیاعت وئردون
قاراجا، خیرداجا هتلی بالیقار ویتیلیب
قبرله چاندیلا هیتیلی ننگین انصر
دوروزیز قارداشیم ایندی سینی آقیلا بیراتل
یازدی خوش ونگیله، بهرنکه آدین قاریخه



در این اوضاع ساواکی بگیر
کتون هیتگی اعلام گده
خود را در شما اقدام کرده
چو بودم گول و منک و خنک و حالو
بمن دادند چای قند و هپلو
مرا یک ساعته آزاد کردند
بواقع عضو حزب باد کردند
لذا فعلا گرفتاری ندارم
بمخون دلققه مشغول گسارم

برایش زود رد کردم گزارش
بهم گفتم دیرو فوری بیارش
غرض این بود بشروح قضیه
بقیه چون من و من چون بقیه
سرآمد زندگانی در اجیری
واسه طاوفوت وار تقدب نصیری
علیخا شدم زار و دریشان
بیشام چیشام بییشان
سر عقل آدمه جنگام ییری

لذا از نو دهم شرح قبایع
به یک ویران راهی را گرفتم
گشتم داد و پا فریاد گفتم:
آهای بی آبروی و دره یسه
حالا کارت به اونجا رسیده
که با تیر و تفنگ و با مسلسل
داری میری قایمش توی جنگل؟
بدان که جات تو زندان اوینه
حسابت با گروها لکافینه.

بشکنی ای قلم ای دست اگر بیچی از خدمت محرومان سر

چلنگر

زیر نظر شورای نویسندگان

محمد علی افراشته

تله موش

شعر منتشر شده ای از افراشته، به مناسبت انقلاب عراق و سرنگونی سلطنت

تله ق گردد و موشه قوش افاد
ختم شد، فاقحه مع الصلوات
تله بگذار را زگل طبق
فیصله داد کسر را یک شب
فیصلی رفت و فصل مردم شد
احسن احسن به شاهکار عراق
بدر از خائنین به در آورد
«چون تکه می گتم نمالده کسی»
دور قباب سبزی چین دوبارش
مدح ارواحنا فلدا گویش
رادیو بلانی پالانچی او
از آنان بنگی و دای چالشی
شد یهو زرت کلمه قصور
چاله افتاد بی چک و چاله
مسکرایان را قبالة نمود
از سیه مرده ها یکی شد کم
نه هم از سابه خدا خبری
شد عراق عزیز جیسوری
کند و رنجبرهای ظلم شکست
شد شهنشاه مسکرایان
روز خوشتر نصیب ایران پاک
ایلی و شهری و دهستانی
نولت لویس و جوان عراق
گردن انگلیس شال غزاست
فتت کرکوک و نفت موصل رفت
با یک اردن خلق شد فانوس
خند شد شاخ و سال پیمانی
حاجی قش بر آیه یمان هم
آنکه می کرد نوگری سی سال
از بسرای بقای استعمار
نام لنگی به یادگار از او
ترک و ایران ، عراق و پاکستان
رفت دوش به چشم هیزم گش
روسیاهی ببالد بپسر ذغال.

«این حکایت شو که در بغداد
شاه بغداد از این صدا شد مات
از چنان تله و چنان تقی
جیبه ملی عراق عرب
تله ق گردد و کور شه گم شد
نار شست تله گذار عراق
شاهکاریکه کار شه را کرد
بهجت آرد خیر برای سی
قبلة عالم و کس و کلاش
واعظ و عامل و لنا گویش
اطلاعاتی چاخانی او
زاهدی، پختیار و شعیانی
هم غیاب حضور امین حضور
ذات شاهانه و ملوکانه
دفع شر و مزاحمت فرمود
کله با گشت قبلة عالم
نه ز «ارواح فدا» السری
چشم بدخواها با باغسوری
به هو یک ملت از اسیری رست
رفت ملت به سوی آزادی
همیواد عزیز شد آزاد
از زبان عصوم ایسرانی
تهتیت یسر برادران عراق
تسلیم از برای آمریکاست
نه از اینکه امیر فیصل رفت
آهه خرج و آهه جلموس
ملخ اقتصاد نوی پستانی
حاجی بغداد خرابه، یمان هم
رفت نووری سید خر حاصل
آنکه می کرد متصل گشتند
ای بسا لاله داغدار از او
نوگسر یا رگایی یمان
آنکه می داد بهم آفت
شد زمستان تمام و در هر حال

چند بیت شعر

در این ده روزی که شا از انتشار
با خبران شد به ، بحیثی های شا
عادل و لکری با بود - از سینه های
کل ارمایی شا و مطالب پیش از
نگی که برای ما نوشته به ، صمیمانه
سپاسگزاریم
شعاری که بر سید کل "کارگران
شوکت نامه ایران - بان امین"
بود ، نه تنها شعاریان درستان ،
بلکه شمار همه ما است ،
"چاد افراشته که نقش چون برسم
ز سنگین برافراشته باد"
دست خسته شا را می نشانی
کارگران و نویسندگان احقر



شاه گریز با گفته است «اگر سه سال دیگر بمن مهلت میدادند، آنوقت می فهمیدند که من برای کشورم چه کارها کرده ام»

فی النصیحه!

حاصلش جز دزدی و جز نوکری
غارت و مزدوری و خیره سری
چیز دیگر اندر این دنیا نبود
سهم ما جز آه و وایلا نبود
نفت رفت و قند رفت و ماش رفت
دیگرفت و آتش رفت و جاش رفت!
چیز نیست از این در عالم نماند
محقق درمان، تپهای سالم نماند
«کی شود غلوزیس علیین شمال»
غیر گندوب، چه عیزه از میان؟!
«گر نماند اطلس و دیبا به پیش»
و منته بتوان کرد بر شلوار خویش
لیک تو، نه اطلس بگذاشتی
لنگ و توبان بر کسی بگذاشتی!
کشتی و بر دی و خوردی چیلگی
پرسر نقش غلاصق هرگز
ملتی در فقر و غم نا خرخر
کشورش در حلقه ی مستعمره
نام اینها «امیت» بود و «نیت»
دستخوش نا این ثبات چون پایات!

«گریه میکن اگر پرداختی»
نیل انسان از زمین پرداختی
لیکم شو ، هم پایای یوز تو
غافل ازیک نکته یهودی پیلو!
(ای فتا، معنای این لفظ «چلور»
خرید و خواهی خودی گوی و خودشنو!)
آری، ای دزد کبیر گردنه
دیگر آن دوران گشت و هیمنه
قرن ما، قرنی است، قرن خلقها
قرن خلق یسر ز دزدان دغا
قرن مرگه، کارتل و «گیتگ» و «تراست»
قرن پیروزی حق و سرف راست
قرن استعمار و دلقک عاش، مرد
«جوبه را پالتیز می باید شرد»
قبلة گاما (!) درس تاریخ است، این
جوش نزن، ورنه وول مسفور، هیچ است این!
بپشت آن باشد بجای نقل و زنگ
لال پشینی به کنجی سم و بکم
با دگر یساران و دزدان نظام
شکر حق گوشت، که جستی ز انتقام

از: هم سنگری

گریه کن ای شاه خائن، گریه کن
گریه کن زان گریه های های
چون فرا آمد زمان یسای یسای
بار کردی هی ریال و هی دلار
عاقبت گریان شدی در زیر بار
تکیه بر تخت شهنشاهی زدی
دم یسلم دم از وطن خواهی زدی
وقت رفتن، خاکه هم پرداختی
یک پاپاسی بپس ما نگذاشتی
اینطرف عاك وطن در سمیهات
آنطرف كجاج فلسانی كمیه ات
از پس آن گریه و آه و فوس
عاقبت معلوم شد دمب غروس
دل بر این دنیا مینه ای مرد حرف
کاندرا این دنیا تهراب مانه نه طرف!
باشلنگ و تخت و چش و ادا
کی توان قر داد ، بی قوت و غذا
تا به کی با یزد و برق وهای و هو
می توان با ملتی شد روبروی
نصت حال از سلطه این سلسله
ملك ایران شد دچار زلزله

فرض محال ، فرض ممکن

بقلم : نویسنده محترم ما

۱ صورت مسئله: جمعی از کسانیکه در جریان انقلاب به ایران برگشته اند، و مشاغل مختلفی نصیبشان شده، همدیگر را برادر خطاب می کنند.

فرض اول: همه باهم برآیند، پس همه باهم برآیند.

فرض دوم: پنج انگشت برآیند ولی برابر نیستند.

فرض سوم: وقتی آدم دست برآوردی با کسی میدهد، از برادر هم پیشی نرویش تر میشود.

حل المسائل: رفیق خوب کسی است که وقتی تانی توی دامنش می افته، برادر وار بارفتایش بخورد.

۲ صورت مسئله: یک شورسین جدیدالولاده، از تلقیق گروه های مختلف، یک حزب مسلح بوجود آورده و خودش آرا اداره می کند.

فرض اول: هر دولتی قدرت اجرائی لازم دارد، اگر چه دولتی در داخل دولت باشد.

فرض دوم: عالم بر عمل چون زنبور بر عمل است.

حل المسائل: شورسین و زبوسیده کسی است که اگر شورسین با زبان خوش توی کله شنونده رفت، با زور فرو کند.

۳ صورت مسئله: چنین استنباط میشود که انتباهات مستردم بر پیمانی روابط انجام گرفته و ضوابط مشخص در آنها رعایت نشده.

فرض اول: چون هنوز ضوابط جدید بوجود نیامده، بناچار باید از روابط قدیم استفاده کرد.

فرض دوم: رابطه در واقع یک نوع ضابطه محسوب میشود.

فرض محال: این قضیه رابطه و ضابطه هم از آن لغت پروژیمیایی بیربط است.

فرض ممکن: رابطه بهر حال موجود است، متنباید مشخص شود که روابط اگر بر اساس ضوابط باشد بهتر است یا بر پیمانی قوامد.

فرض اندر فرض: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.

حل المسائل: پیدا کنید بر تفل فروش را.

۴ صورت مسئله: یک پزشک متخصص قلب که برای عمل جراحی به بیمارستان میرفت توسط مأموران کمیته بازداشت شد و چون دهشت بوی الککل میداد به خوردن تازیانه محکوم شد و از رفتن به

بیمارستان مشغوف گردید.

فرض اول: هر جراحی قلب مقداری پول و تعدادی تازیانه درآمد دارد.

فرض دوم: وزن تازیانه به بعد از عمل جراحی باید موزن شود و اگر نه جراحی انجام نخواهد شد.

فرض پزشکی: تازیانه باعث از بین رفتن الککل موجود در خون بدن میشود.

حل المسائل: هریش بخت برگشته آنچنان بر پیمانی است که جراحی قلب از رسیدن به بیمارستان، با کمیت ملاقات کرده باشد.

۵ صورت مسئله: آقای طومارزاده ضمن یک تلقی طویل البدن تلویزیونی تهنید کرده افرادی را که برایش تراحتی ایجاد میکنند به مردم معرفی خواهد کرد تا مردم درباره آنها تصمیم بگیرند.

فرض اول: من آنم که رستم بود پهلوان.

فرض دوم: آدم عاقل طومار را برای سردی و گرمی روزگار جمع نمی کند.

فرض اجاره ای: اگر متاجر اجاره خانه را نپردازد ، صاحبخانه حق دارد به آقای طومارزاده مراجعه و از نا فرده بخواند که کمالت بزرگش را بر علیه متاجر بسیج کند.

فرض اضافی: سنگ مفت، گنجشک مفت، میز نیمه پشیم چی گیران میاید.

حل المسائل: فکران کن که خر زده است



کرامی نمود کردیم خاتوم، هر چه داشتیم طومارزاده خرید بانهائی طومار ساخت!